

بیت سحرچی

ویژه نامه بیستم چی / پنجشنبه ۱۳ مرداد ۱۴۰۱

در این شماره می خوانید

اسرار مگوی مصطفی هنوز مگو است!

حکایت یک رفاقت؛ از غرب تا جنوب
به روایت «حاج اکبر نصر»

سلام علیکشان از «سندج» شروع می شود؛ اما رفاقتشان در «جنوب» جان می گیرد؛ رفاقتی که حالا و بعد از سال ها گذشت جنگ، هنوز زیان زنده بچه زنده های اصفهان است و هرچنان شهید «مصطفی ردانی پور» می آید، آدرس «حاج اکبر نصر» را می دهند؛ آدرس مردی که رفیق گرمابه و گلستان آقامصطفی بوده و اسرار مگوی او را بعد از سی و نه سال، هنوز در سینه به امانت دارد و اجازه نداده جایی سراپا کند. او حالا در سی و نهمین سالگرد شهادت...

{ ۲ }

مرد غربی که نیاید از خاطر برود!

روایت ارادت «بهمین فلاح پور» از خطه
شمال ایران به شهید مصطفی ردانی پور

از آشنایی اش با شهید مصطفی ردانی پور این طور می گوید: «۱۴ ساله بودم که توی کتابخانه عمار در محله گونی باقی دوتا کتاب درباره شهید ردانی پور دیدم. قیلا توی مجله پیام انقلاب هم عکس او را دیده و درباره اش خوانده بودم. معرفی نامه شهید بود. مهلت امانت کتاب که تمام شد، دیدم خیلی دوست دارم آن را پیش خودم داشته باشم. به خادم مسجد که گفتم، حرفی نداشت. خودم پول نداشتم. هرچور بود، پدرم را راضی کردم و آن را به قیمت...

{ ۳ }

آقامصطفی!

موزی بز زندگی سردار گمنام اصفهان
شهید حاج مصطفی ردانی پور

{ ۴ }

{ نویسنده
فخرانه فرجی }

مصطفی جبهه های یادش به خیر

بچه جنوب شهر بود. در خانواده ای که پدر و مادرش عشق و محبت ویژه ای به ائمه داشتند، به دنیا آمد. پدرش کارگری می کرد و مادرش قالی بافی. باینکه درآمد آن چنانی نداشتند، اما جلسه های روضه خوانی ماهانه خانه آن هایک بار هم تعطیل نشد. به سن مدرسه رفتن نرسیده بود، اما در مغازه کفافی کار می کرد. وقت مدرسه رفتن که شد، نصف روز درس می خواند و نصف روز می رفت سر کار. پانزده شانزده سال بیشتر نداشت، با مشورتی که انجام داد، قرار بر این شد که تحصیل را در رشته علوم دینی ادامه دهد.

سال اول طلبگی در اصفهان بود و بعد رفت قم. شش سال از آموزش های حوزه بهره مند شد؛ سپس تصمیم گرفت در حوزه ارشاد و هدایت مردم مناطق محروم فعالیت کند. همین، سبب خوبی شد تا یاسوج و کهگیلویه و بویراحمد را برای این کار انتخاب کند. انقلاب که پیروز شد، به عضویت شورای فرماندهی سپاه یاسوج درآمد تا فعالیت هایش حال و هوای جدی تری به خود بگیرد.

در شرایط حساس انقلاب حدود دو سال از حوزه و درس دور شد. تصمیم گرفت مسئولیتش را به یکی از دوستانش واگذار کند و برای جبران آن دو سال به حوزه برگردد. چند ماه می شد به حوزه برگشته بود که حرکت های ضد انقلابی در کردستان و بعضی از مناطق کشور آغاز شد. خیلی نتوانست بماند. رفت کردستان. یک سال تمام با تعدادی از دوستانش برای برملا کردن چهره ضد انقلاب تلاش کرد.

هم مبارزه می کرد، هم کار تبلیغ و ترویج احکام اسلام. جنگ تحمیلی که شروع شد، با عده ای از بچه های هم رزم از کردستان راهی جنوب شد. حال غربی داشت. در حالی که سلاح پر دوش حمل می کرد، کار تبلیغ و تقویت روحیه بچه های رزمنده را هم برعهده گرفت. مجلس سخنرانی به پا و جلسه های دعا برگزار می کرد.

به خواست خدا در عملیات شکست محاصره آبادان و طریق القدس با سمت فرمانده گردان انجام وظیفه کرد. در هر دو عملیات به شدت مجروح شد؛ اما مداوای اولیه که انجام می شد و هنوز هم حال مصطفی کامل خوب نشده، دوباره برمی گشت جبهه، خاطراتش با حسن باقری در چراهه برایش فراموش نشدنی بود؛ روزهایی که هر ساعت برای مصطفی به یاد ماندنی بود. عملیات فتح المبین و حضورش در کنار حسین خرازی که فرماندهی تیپ امام حسین (ع) بود نیز از روزهای خوب زندگی اش بود. در همین عملیات بود که مجروح شد و از ناحیه دست به شدت آسیب دید. باینکه دستش در گچ بود، اما طاقت ماندن نداشت. وقتی برگشت جبهه، به عملیات بیت المقدس اعزام شد. بعد از عملیات بیت المقدس در عملیات رمضان حضور پیدا کرد. فرماندهی قراگاه فتح سپاه راه عهده اش گذاشتند.

باید چند یگان رزمی سپاه را اداره می کرد. خیلی دوست داشت اگر روزی ازدواج کرد، خطبه عقدشان توسط حضرت امام (ره) قرائت شود که این اتفاق خوب به لطف خدا رخ داد. سه روز بعد از ازدواج برگشت جبهه. دو هفته ای از ازدواجش می گذشت. عملیات والفجر بود. در همین عملیات بود که شهادت نصیب روزی اش شد. از مرداد سال ۱۵۶۲ روز می گذشت. هوا هم حساسی گرم بود. منطقه حاج عمران؛ بیکر مصطفی همان جا روی زمین ماند و روح مطهرش رفت تا آسمان!...

اسرار مگوی «آقامصطفی»

به بهانه سی و نهمین سال
فراق سردار گمنام اصفهان،
شهید مصطفی ردانی پور



کافه بیسیم



رفتنی که بازگشت نداشت

دلش با رفتن به جنوب بود. رفقایش برای مصطفی زیارت عاشورا می خواندند. حاج حسین بچه ها را فرستاد بروند جنازه ها را بیاورند. سری اول ۱۱۵ شهید آوردند؛ اما مصطفی نبود. فردایش ۲۵ شهید دیگر آوردند؛ باز هم نبود. چند بار دیگر هم عملیات شد؛ ولی مصطفی برنگشت که برنگشت. جنگ که تمام شد، رفتند دنبالش. همه جای تپه برهانی را گشتند. سه نفر همراهش پیدا شدند؛ ولی از خودش خبری نشد.



اسم مادر که می آمد، تسلیم می شد

رفته بود جمکران؛ نصفه شب، پای پیاده، زیر باران. کار همیشه اش بود؛ هر سه شنبه شب. این دفعه حسابی سرما خورده بود. تب کرده و افتاده بود. از شدت تب هذیان می گفت. خبر به مرتضی که برادر بزرگ ترش بود، رسید. هرچه اصرار کرد برگردیم، قبول نکرد. می گفت: «درس دارم.» آخر پای مادر را وسط کشید. اسم مادر که آمد، بالاخره راضی شد چند روز برود اصفهان.



راهش را پیدا کرده بود... مبارزه!

دوست داشت کمک خرج خانواده باشد. یک دستش کتاب بود و یک دستش به کار. درس خواندن را هم دوست داشت. نمره هایش هم خوب بود. یک گوشه هنرستان کتابخانه راه انداخته بود؛ بیشتر هم کتاب های انقلابی و مذهبی. بعدها نماز جماعت راه انداخت؛ گاهی هم بین نمازها حرف می زد. خیرش بعد مدتی به ساواک رسید؛ اما مصطفی دست بردار نبود. راهش را انتخاب کرده بود؛ مبارزه....

[مدبرگروه یابرداری زینب تاج‌الدین]

«سلام علیکشان از «سندج» شروع می‌شود؛ اما رفاقتشان در «جنوب» جان می‌گیرد، رفاقتی که حالا و بعد از گذشت سال‌ها از جنگ، هنوز زیان‌زد بچه‌رزمنده‌های اصفهان است وهرچنانم شهید«مصطفی‌ردانی‌پور»، می‌آید.آدرس «حاج اکبر نصر»رامی‌دهند:آدرس مردی که رفیق گرمابه وگلستان آقامصطفی بودهو اسرار مگوی او را بعد از سی‌ونه‌سال، هنوز در سینه به امانت دارد واجازه نداده است جایی سرباز کند.او حالا درسی‌ونهمین سالگرد شهادت شهیدردانی‌پور می‌گوید: «دو سه ساعت مانده به شهادتش، اسرارم به مصطفی‌ نرفتن بود؛ چون گفته بود: «می‌روم و شهید می‌شوم و چنازهام هم نمی‌آید.» برای او شهادتش مکشوف شده بود؛ اما من استدلالم این بود که بودن مصطفی برای جنگ، کارسازتر از رفتن و شهادتش است.»>

[[آقای‌ردانی‌پوررازی‌کی‌می‌شناختید؟ من هیچ شناختی از ایشان نداشتم؛ فقط بعضی‌وقت‌هاکه‌بین‌بچه‌هاصحبت‌شده واسمی‌از ایشان برده می‌شد، در حداسم، نامی‌هم‌ازایشان‌می‌شنیدم.همین‌ا‌در‌حد اسم‌می‌شناختمشان، نه‌بیشتر!

[[واین‌آشنایی‌فقط‌در‌حداسم‌تاکی‌ادامه‌داشت؟

تا زمانی که کردستان نازآم شد و ما برای مبارزه یا ضدانقلاب راهی آن خطه شدیم، آنجا برای اولین بار در سنندج، آقامصطفی را دیدیم؛ سال ۱۳۵۹. اولین دعای کمیلی که در جنگ خواندیم، هم آقامصطفی‌توی سنندج برپایان خواند. توی سپاه سنندج که قبلاً مقر ساواک بود. کیم‌کم آشنایی‌ها پیرزنگ شد.

[[وتاکی‌غریب‌ماندید؟ جنگ‌که‌شروع‌شدآقامصطفی، غرب‌را‌ها کرد و آمد جنوب. ما هم دوسه ماهی بعد از ایشان، راهی جنوب شدیم.

[[وادامه‌این‌دی‌داری‌می‌رسد‌به‌جنوب‌یا ما‌که‌رسیدیم‌جنوب،‌آقای‌بشیرابراهیمیان‌نامی‌بود؛ مسئول‌توزیع‌بچه‌ها. این‌بنده‌خدا‌در‌حین‌تقسیم‌نیروها‌به‌خط‌مقرها،‌اسم‌همه‌را‌خواند؛‌به‌جز‌من. گفتیم: «آقا، پس‌اس‌ما‌را‌نخواندی!» گفت: «است‌چی؟»گفتم: «اکبر‌نصر.»‌به‌لبشش‌نگاه‌کردوگفت: «شمار‌اگفتند‌بری‌دارخوین.»‌دارخوین‌یک‌پاسگاهی‌بود‌که‌حالت‌ستادی‌داشت.‌خبر‌نداشتم‌چرا‌این‌تصمیم‌برای‌من‌گرفته‌شده‌بود.‌خلاصه‌آن‌روز‌آقای‌ابراهیمیان‌ماشین‌سیمرغ‌داشت. همه‌بچه‌ها‌را‌سوار‌کرد‌و‌راه‌افتاد‌به‌سمت‌مق‌رها،‌بسکرها‌و‌خط‌برای‌توزیع‌و‌تقسیم‌بچه‌ها.‌آن‌روز‌فرضتی‌پیش‌آمد‌با‌آقای‌ابراهیمیان،‌همه‌جا‌را‌رقتم‌و‌برای‌اولین‌بار،‌جنوب‌را‌به‌این‌شکل‌دیدم. وقتی‌هم‌که‌رسیدم‌پادگان‌دارخوین،‌آقامصطفی‌را‌دیدم‌و‌دوباره‌تجدید‌دیدار‌شد‌و‌سلام‌علیکی‌کردیم.

[[نقطه‌گرم‌شدن‌رفاقتان‌با‌آقامصطفی‌غریب‌است‌یا‌چونب؟ سلام‌علیک‌ما‌از‌کردستان‌شروع‌شد.‌رفاقت‌نه‌تا‌آکید‌می‌کنم؛‌سلام‌علیک،‌توی‌جنوب‌مراوداتان‌کیم‌کم‌بیشتر‌شد‌و‌به‌شکلی‌این‌ارتباط‌و‌رفاقت،‌عمق‌گرفت‌و‌جاندار‌شد.

[[خیلی‌از‌بچه‌رزمنده‌های‌اصفهان،‌شما‌را‌به‌عنوان‌نزدیک‌ترین‌فرد‌به‌شهیدردانی‌پور‌در‌سال‌های‌جنگ‌تحملی‌می‌شناسند.‌در‌این‌گفت‌وگو‌خیلی‌مجال‌برای‌پرداختن‌به‌داستان‌رفاقتان‌و‌شرح‌آن‌نیست؛‌اما‌مختصراً‌فکری‌می‌کنید‌چه‌چیزی‌باعث‌شد‌این‌ارتباط‌بین‌شما‌و‌آقامصطفی‌جان‌گیرد‌یا‌بهرت‌بگویم‌چگونه‌این‌استعداد‌بین‌شما‌پیش‌آمد؟‌نمی‌دانم‌واقعاً!‌چه‌اتفاقی‌افتاد‌و‌آقامصطفی‌چه‌چیزی‌در‌مادیده‌بود.‌واقعاً‌نمی‌دانم.‌هرچه‌بود،‌حسن‌ظن‌ایشان‌به‌من‌بود؛‌همین‌باید‌از‌خودش‌پرسید.‌جویایی‌برای‌این‌پرسی‌ندارم.‌هروقت‌می‌رفتم‌خانه‌شان،‌مادر‌آقامصطفی‌می‌گفت: «این‌خنده‌رو‌نه‌هروقت‌میاد‌اینجا،‌من‌خوشحالم‌می‌شم.»‌نمی‌دانم‌چرا…!

[[توی‌رفاقتان،‌از‌آقامصطفی‌حساب‌هم‌می‌بردید؟‌بله؛‌اما‌آقامصطفی‌خیلی‌خیلی‌عطوف‌بود.‌اگر‌هم‌با‌کسی‌تند‌می‌شد‌و‌برخورد

می‌کرد یا رفت و آمد داشته باشد؛

اینکه، بعد فرماندهی و نظامی داشت؛ چهارم اینکه، ما بچه‌ها حشروشر دامی داشت و پیوسته در بدنه بچه‌ها ووزمنده‌ها بود. نه حسین، نه مصطفی هیچ‌وقت از بدنه بچه‌ها، جدا نبودند و مرادوات آن‌ها، خیلی مهربانانه بود؛ خصلت پنجم اینکه، چون آخوند بود، مطالب دینی را خیلی خوب منتقل می‌کرد و کارهای و کاری به من نداد؛ « توی ششم اینکه، ایشان هم توی جبهه و هم غیرآزان، حواسش به اوضاع و احوال بچه‌ها بود؛ چه از نظر اقتصادی، چه از نظر اخلاقی و معنوی و چه از نظر رفتاری. یعنی شما آقامصطفی را فقط مرادو‌کننده عادی

نمی‌دیدید؛ بر همین اساس، در چیشش و پرورش خیلی از فرماندهان لشکر امام‌حسین(ع)، نظرهای آقامصطفی دخیل بود. چرا؟ چون آقای‌ردانی‌پور



از زبانهای قشنگی روی افراد داشت.

[[اشاره‌کردید‌به‌اینکه‌آقامصطفی‌مقید‌به‌ارتباط‌قوی‌با‌بدنه‌بچه‌ها‌بود.‌مصداتی‌برای‌این‌موارد‌دارید؟

مصادقش این است که به عنوان مثال، آقامصطفی وقتی می‌آمد اصفهان، مقید به انجام چند کار بود؛ یکی اینکه، به خانواده شهدا سربزند. ختماً حتما مقید به انجام این کار بود؛ دوم اینکه، به ملاقات مجروحان و جانبازان جنگ برود؛ سوم اینکه، به خانواده رزمندگانی که پرجمعیت‌تر بودند، کمک کند. این کارها ارتباط آقامصطفی را با بدنه رزمندگان قوی‌تر می‌کرد. فکر می‌کنم این‌ها نکته‌های ظریفی بود که کمترکسی شاید به آن‌ها توجه می‌کرد؛ اما شهید ردانی‌پور حواسش به خیلی از موضوع‌ها بود.

[[این‌عطوفت‌با‌روحیه‌رزمندگی‌و‌جنگندگی‌کنار‌هم‌می‌نشیند!

برای این موضوع، ما توی عملیات چزابه کاری کردیم به دید خودمان درست؛ به دید آقامصطفی اشتباه. صبح از مقرمان در موقعیت مهدی با شهید رضا عسگری زدیم بیرون که برویم حمام. رفتمیستان. دیدیم حمام شلوغ است. گفتیم خب برویم سوسنگرد؛ «۴ کیلومتر آن‌طرف‌تر. دیدیم آنجا هم شلوغ است. گفتیم خب می‌رویم اهواز حمام. خلاصه تا رفتمی حمام و ناهار را خوردیم و برگشتمیم، ساعت حدود چهار عصر شد. تا رسیدیم، دیدیم حسین و مصطفی و آقای‌بنی‌لوحی، سینه‌سنگر توی خاک‌ریز نشسته‌اند. فهمیدیم با ما کار داشتند و هرچه منتظر شد‌ند، ما نیامدیم. گفتند: «کجا بودی؟» گفتیم: «اهواز بودم.» گفتند: «به‌کی‌گفتی؟»گفتم: «به‌هیچ‌کس.» مصطفی‌گفت: «می‌دارم توی گوشتا.»گفتم: «صاحب‌اختیاری.» حسین خرازی هم‌گفت: «پروا‌واینسا‌اینجا (بالحن تند)» ما رفتمیم. می‌صرفید برویم (می‌خندد). نیم‌ساعت بعد، مصطفی‌آمد و از من عذرخواهی کرد. بعضی‌وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم، این‌ها‌کی‌بودند، آمدندو‌رفتند.

تندی می‌کرد، خیلی طول نمی‌کشید؛ برای عذرخواهی پیش‌قدم می‌شد. ممکن است حق‌هم‌با‌خودش‌بود؛‌اما‌دل‌ر‌ن‌و‌ن‌وش‌اجازه‌نمی‌داد‌بی‌تفاوت‌باشد.

[[این‌عظوفت‌با‌روحیه‌رزمندگی‌و‌جنگندگی‌کنار‌هم‌می‌نشیند!‌برای‌این‌موضوع،‌ما‌توی‌عملیات‌چزابه‌کاری‌کردیم‌به‌دید‌خودمان‌درست؛‌به‌دید‌آقامصطفی‌اشتباه.‌صبح‌از‌مقرمان‌در‌موقعیت‌مهدی‌با‌شهید‌رضا‌عسگری‌زدیم‌بیرون‌که‌برویم‌حمام.‌رفتمی‌ستان.‌دیدیم‌حمام‌شلوغ‌است.‌گفتیم‌خب‌برویم‌سوسنگرد؛‌«۴‌کیلومتر‌آن‌طرف‌تر.‌دیدیم‌آنجا‌هم‌شلوغ‌است.‌گفتیم‌خب‌می‌رویم‌اهواز‌حمام.‌خلاصه‌تا‌رفتمی‌حمام‌و‌ناهار‌را‌خوردیم‌و‌برگشتمیم،‌ساعت‌حدود‌چهار‌عصر‌شد.‌تا‌رسیدیم،‌دیدیم‌حسین‌و‌مصطفی‌و‌آقای‌بنی‌لوحی،‌سینه‌سنگر‌توی‌خاک‌ریز‌نشسته‌اند.‌فهمیدیم‌با‌ما‌کار‌داشتند‌و‌هرچه‌منتظر‌شد‌ند،‌ما‌نیامدیم.‌گفتند:‌«کجا‌بودی؟»‌گفتم:‌«اهواز‌بودم.»‌گفتند:‌«به‌کی‌گفتی؟»‌گفتم:‌«به‌هیچ‌کس.»‌مصطفی‌گفت:‌«می‌دارم‌توی‌گوشتا.»‌گفتم:‌«صاحب‌اختیاری.»‌حسین‌خرازی‌هم‌گفت:‌«پروا‌واینسا‌اینجا‌(بالحن‌تند)»‌ما‌رفتمیم.‌می‌صرفید‌برویم‌(می‌خندد).‌نیم‌ساعت‌بعد،‌مصطفی‌آمد‌و‌از‌من‌عذرخواهی‌کرد.‌بعضی‌وقت‌ها‌با‌خودم‌فکر‌می‌کردم،‌این‌ها‌کی‌بودند،‌آمدندو‌رفتند.

[[می‌خواهم‌از‌زبان‌شما‌که‌آقامصطفی‌را‌به‌گونه‌ای‌درک‌کردید‌که‌شاید‌خیلی‌های‌دیگر‌درک‌کردند،‌باشنوم.‌تفاوت‌آقامصطفی‌ردانی‌پور‌با‌خیلی‌دیگر‌از‌فرماندهان‌حتی‌با‌حسین‌خرازی‌چه‌بود؟

بعد‌معنوی‌و‌اهل‌بکا‌بودنشان.‌عجیب‌اهل‌توسل‌بود.‌دانم‌به‌خانم‌فاطمه‌زهرا(س)‌و‌حضرت‌بقیه‌الله(عج)‌توسل‌پیدا‌می‌کرد‌و‌ختم‌۱۲‌هزار‌صلوات‌حدیث‌کسرا‌در‌هر‌شرایطی‌به‌جامی‌آورد.‌یادم‌است‌دو‌شب‌قبل‌از‌شهادتش،‌مریض‌بود‌و‌تب‌ول‌ز‌ب‌دی‌داشت؛‌اما‌ختم‌۱۴‌هزار‌صلواتش‌روی‌زمین‌ماند.

[[به‌عنوان‌فردی‌نزدیک‌به‌او،‌فکر‌می‌کنید‌چه‌ویژگی‌هایی‌در‌شخصیت‌آقامصطفی‌غالب‌بود؟

آقامصطفی‌و‌جبهه‌ای‌چند‌بعدی‌داشت؛‌اول‌اینکه،‌در‌کنار‌اینکه‌روحانی‌بود،‌اما‌جذاب‌بود‌و‌مرادو‌دل‌نشین‌با‌دیگران‌داشت.‌رفقارش‌به‌شکلی‌بود‌که‌فرد‌رغبت‌می‌کرد‌با‌رفت‌و‌آمد‌داشته‌باشد؛‌دوم‌اینکه،‌بعد‌معنوی‌خوبی‌داشت.‌اهل‌بکا‌بود.‌خیلی‌ها‌معنوی‌هستند؛‌اما‌اهل‌بکا‌نیستند؛‌اما‌آقامصطفی‌بود؛‌خصلت‌سوم‌اینکه،‌بعد‌فرماندهی‌و‌نظامی‌داشت؛‌چهارم‌اینکه،‌با‌بچه‌ها‌حشروشر‌دامی‌داشت‌و‌پیوسته‌در‌بدنه‌بچه‌ها‌و‌وزمنده‌ها‌بود.‌نه‌حسین،‌نه‌مصطفی‌هیچ‌وقت‌از‌بدنه‌بچه‌ها،‌جدا‌نی‌بودند‌و‌مرادوات‌آن‌ها،‌خیلی‌مهربانانه‌بود؛‌خصلت‌پنجم‌اینکه،‌چون‌آخوند‌بود،‌مطالب‌دینی‌را‌خیلی‌خوب‌منتقل‌می‌کرد‌و‌کارهای‌و‌کاری‌به‌من‌ن‌داد؛‌توی‌ششم‌اینکه،‌ایشان‌هم‌توی‌جبهه‌و‌هم‌غیرآزان،‌حواسش‌به‌اوضاع‌و‌احوال‌بچه‌ها‌بود؛‌چه‌از‌نظر‌اقتصادی،‌چه‌از‌نظر‌اخلاقی‌و‌معنوی‌و‌چه‌از‌نظر‌رفتاری.‌یعنی‌شما‌آقامصطفی‌را‌فقط‌مرادو‌کننده‌عادی

نمی‌دیدید؛ بر همین اساس، در چیشش و پرورش خیلی از فرماندهان لشکر امام‌حسین(ع)، نظرهای آقامصطفی دخیل بود. چرا؟ چون آقای‌ردانی‌پور

از زبانهای قشنگی روی افراد داشت.

[[اشاره‌کردید‌به‌اینکه‌آقامصطفی‌مقید‌به‌ارتباط‌قوی‌با‌بدنه‌بچه‌ها‌بود.‌مصداتی‌برای‌این‌موارد‌دارید؟

مصادقش این است که به عنوان مثال، آقامصطفی وقتی می‌آمد اصفهان، مقید به انجام چند کار بود؛ یکی اینکه، به خانواده شهدا سربزند. ختماً حتما مقید به انجام این کار بود؛ دوم اینکه، به ملاقات مجروحان و جانبازان جنگ برود؛ سوم اینکه، به خانواده رزمندگانی که پرجمعیت‌تر بودند، کمک کند. این کارها ارتباط آقامصطفی را با بدنه رزمندگان قوی‌تر می‌کرد. فکر می‌کنم این‌ها نکته‌های ظریفی بود که کمترکسی شاید به آن‌ها توجه می‌کرد؛ اما شهید ردانی‌پور حواسش به خیلی از موضوع‌ها بود.

[[این‌عطوفت‌با‌روحیه‌رزمندگی‌و‌جنگندگی‌کنار‌هم‌می‌نشیند!

برای این موضوع، ما توی عملیات چزابه کاری کردیم به دید خودمان درست؛ به دید آقامصطفی اشتباه. صبح از مقرمان در موقعیت مهدی با شهید رضا عسگری زدیم بیرون که برویم حمام. رفتمیستان. دیدیم حمام شلوغ است. گفتیم خب برویم سوسنگرد؛ «۴ کیلومتر آن‌طرف‌تر. دیدیم آنجا هم شلوغ است. گفتیم خب می‌رویم اهواز حمام. خلاصه تا رفتمی حمام و ناهار را خوردیم و برگشتمیم، ساعت حدود چهار عصر شد. تا رسیدیم، دیدیم حسین و مصطفی و آقای‌بنی‌لوحی، سینه‌سنگر توی خاک‌ریز نشسته‌اند. فهمیدیم با ما کار داشتند و هرچه منتظر شد‌ند، ما نیامدیم. گفتند: «کجا بودی؟» گفتیم: «اهواز بودم.» گفتند: «به‌کی‌گفتی؟»گفتم: «به‌هیچ‌کس.» مصطفی‌گفت: «می‌دارم توی گوشتا.»گفتم: «صاحب‌اختیاری.» حسین خرازی هم‌گفت: «پروا‌واینسا‌اینجا (بالحن تند)» ما رفتمیم. می‌صرفید برویم (می‌خندد). نیم‌ساعت بعد، مصطفی‌آمد و از من عذرخواهی کرد. بعضی‌وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم، این‌ها‌کی‌بودند، آمدندو‌رفتند.

[[این‌عظوفت‌با‌روحیه‌رزمندگی‌و‌جنگندگی‌کنار‌هم‌می‌نشیند!

برای این موضوع، ما توی عملیات چزابه کاری کردیم به دید خودمان درست؛ به دید آقامصطفی اشتباه. صبح از مقرمان در موقعیت مهدی با شهید رضا عسگری زدیم بیرون که برویم حمام. رفتمیستان. دیدیم حمام شلوغ است. گفتیم خب برویم سوسنگرد؛ «۴ کیلومتر آن‌طرف‌تر. دیدیم آنجا هم شلوغ است. گفتیم خب می‌رویم اهواز حمام. خلاصه تا رفتمی حمام و ناهار را خوردیم و برگشتمیم، ساعت حدود چهار عصر شد. تا رسیدیم، دیدیم حسین و مصطفی و آقای‌بنی‌لوحی، سینه‌سنگر توی خاک‌ریز نشسته‌اند. فهمیدیم با ما کار داشتند و هرچه منتظر شد‌ند، ما نیامدیم. گفتند: «کجا بودی؟» گفتیم: «اهواز بودم.» گفتند: «به‌کی‌گفتی؟»گفتم: «به‌هیچ‌کس.» مصطفی‌گفت: «می‌دارم توی گوشتا.»گفتم: «صاحب‌اختیاری.» حسین خرازی هم‌گفت: «پروا‌واینسا‌اینجا (بالحن تند)» ما رفتمیم. می‌صرفید برویم (می‌خندد). نیم‌ساعت بعد، مصطفی‌آمد و از من عذرخواهی کرد. بعضی‌وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم، این‌ها‌کی‌بودند، آمدندو‌رفتند.

تندی می‌کرد، خیلی طول نمی‌کشید؛ برای عذرخواهی پیش‌قدم می‌شد. ممکن است حق‌هم‌با‌خودش‌بود؛‌اما‌دل‌ر‌ن‌و‌ن‌وش‌اجازه‌نمی‌داد‌بی‌تفاوت‌باشد.

[[این‌عظوفت‌با‌روحیه‌رزمندگی‌و‌جنگندگی‌کنار‌هم‌می‌نشیند!

برای این موضوع، ما توی عملیات چزابه کاری کردیم به دید خودمان درست؛ به دید آقامصطفی اشتباه. صبح از مقرمان در موقعیت مهدی با شهید رضا عسگری زدیم بیرون که برویم حمام. رفتمیستان. دیدیم حمام شلوغ است. گفتیم خب برویم سوسنگرد؛ «۴ کیلومتر آن‌طرف‌تر. دیدیم آنجا هم شلوغ است. گفتیم خب می‌رویم اهواز حمام. خلاصه تا رفتمی حمام و ناهار را خوردیم و برگشتمیم، ساعت حدود چهار عصر شد. تا رسیدیم، دیدیم حسین و مصطفی و آقای‌بنی‌لوحی، سینه‌سنگر توی خاک‌ریز نشسته‌اند. فهمیدیم با ما کار داشتند و هرچه منتظر شد‌ند، ما نیامدیم. گفتند: «کجا بودی؟» گفتیم: «اهواز بودم.» گفتند: «به‌کی‌گفتی؟»گفتم: «به‌هیچ‌کس.» مصطفی‌گفت: «می‌دارم توی گوشتا.»گفتم: «صاحب‌اختیاری.» حسین خرازی هم‌گفت: «پروا‌واینسا‌اینجا (بالحن تند)» ما رفتمیم. می‌صرفید برویم (می‌خندد). نیم‌ساعت بعد، مصطفی‌آمد و از من عذرخواهی کرد. بعضی‌وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم، این‌ها‌کی‌بودند، آمدندو‌رفتند.

تندی می‌کرد، خیلی طول نمی‌کشید؛ برای عذرخواهی پیش‌قدم می‌شد. ممکن است حق‌هم‌با‌خودش‌بود؛‌اما‌دل‌ر‌ن‌و‌ن‌وش‌اجازه‌نمی‌داد‌بی‌تفاوت‌باشد.

[[این‌عظوفت‌با‌روحیه‌رزمندگی‌و‌جنگندگی‌کنار‌هم‌می‌نشیند!

برای این موضوع، ما توی عملیات چزابه کاری کردیم به دید خودمان درست؛ به دید آقامصطفی اشتباه. صبح از مقرمان در موقعیت مهدی با شهید رضا عسگری زدیم بیرون که برویم حمام. رفتمیستان. دیدیم حمام شلوغ است. گفتیم خب برویم سوسنگرد؛ «۴ کیلومتر آن‌طرف‌تر. دیدیم آنجا هم شلوغ است. گفتیم خب می‌رویم اهواز حمام. خلاصه تا رفتمی حمام و ناهار را خوردیم و برگشتمیم، ساعت حدود چهار عصر شد. تا رسیدیم، دیدیم حسین و مصطفی و آقای‌بنی‌لوحی، سینه‌سنگر توی خاک‌ریز نشسته‌اند. فهمیدیم با ما کار داشتند و هرچه منتظر شد‌ند، ما نیامدیم. گفتند: «کجا بودی؟» گفتیم: «اهواز بودم.» گفتند: «به‌کی‌گفتی؟»گفتم: «به‌هیچ‌کس.» مصطفی‌گفت: «می‌دارم توی گوشتا.»گفتم: «صاحب‌اختیاری.» حسین خرازی هم‌گفت: «پروا‌واینسا‌اینجا (بالحن تند)» ما رفتمیم. می‌صرفید برویم (می‌خندد). نیم‌ساعت بعد، مصطفی‌آمد و از من عذرخواهی کرد. بعضی‌وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم، این‌ها‌کی‌بودند، آمدندو‌رفتند.

[[این‌عظوفت‌با‌روحیه‌رزمندگی‌و‌جنگندگی‌کنار‌هم‌می‌نشیند!

برای این موضوع، ما توی عملیات چزابه کاری کردیم به دید خودمان درست؛ به دید آقامصطفی اشتباه. صبح از مقرمان در موقعیت مهدی با شهید رضا عسگری زدیم بیرون که برویم حمام. رفتمیستان. دیدیم حمام شلوغ است. گفتیم خب برویم سوسنگرد؛ «۴ کیلومتر آن‌طرف‌تر. دیدیم آنجا هم شلوغ است. گفتیم خب می‌رویم اهواز حمام. خلاصه تا رفتمی حمام و ناهار را خوردیم و برگشتمیم، ساعت حدود چهار عصر شد. تا رسیدیم، دیدیم حسین و مصطفی و آقای‌بنی‌لوحی، سینه‌سنگر توی خاک‌ریز نشسته‌اند. فهمیدیم با ما کار داشتند و هرچه منتظر شد‌ند، ما نیامدیم. گفتند: «کجا بودی؟» گفتیم: «اهواز بودم.» گفتند: «به‌کی‌گفتی؟»گفتم: «به‌هیچ‌کس.» مصطفی‌گفت: «می‌دارم توی گوشتا.»گفتم: «صاحب‌اختیاری.» حسین خرازی هم‌گفت: «پروا‌واینسا‌اینجا (بالحن تند)» ما رفتمیم. می‌صرفید برویم (می‌خندد). نیم‌ساعت بعد، مصطفی‌آمد و از من عذرخواهی کرد. بعضی‌وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم، این‌ها‌کی‌بودند، آمدندو‌رفتند.

[[این‌عظوفت‌با‌روحیه‌رزمندگی‌و‌جنگندگی‌کنار‌هم‌می‌نشیند!

برای این موضوع، ما توی عملیات چزابه کاری کردیم به دید خودمان درست؛ به دید آقامصطفی اشتباه. صبح از مقرمان در موقعیت مهدی با شهید رضا عسگری زدیم بیرون که برویم حمام. رفتمیستان. دیدیم حمام شلوغ است. گفتیم خب برویم سوسنگرد؛ «۴ کیلومتر آن‌طرف‌تر. دیدیم آنجا هم شلوغ است. گفتیم خب می‌رویم اهواز حمام. خلاصه تا رفتمی حمام و ناهار را خوردیم و برگشتمیم، ساعت حدود چهار عصر شد. تا رسیدیم، دیدیم حسین و مصطفی و آقای‌بنی‌لوحی، سینه‌سنگر توی خاک‌ریز نشسته‌اند. فهمیدیم با ما کار داشتند و هرچه منتظر شد‌ند، ما نیامدیم. گفتند: «کجا بودی؟» گفتیم: «اهواز بودم.» گفتند: «به‌کی‌گفتی؟»گفتم: «به‌هیچ‌کس.» مصطفی‌گفت: «می‌دارم توی گوشتا.»گفتم: «صاحب‌اختیاری.» حسین خرازی هم‌گفت: «پروا‌واینسا‌اینجا (بالحن تند)» ما رفتمیم. می‌صرفید برویم (می‌خندد). نیم‌ساعت بعد، مصطفی‌آمد و از من عذرخواهی کرد. بعضی‌وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم، این‌ها‌کی‌بودند، آمدندو‌رفتند.

تندی می‌کرد، خیلی طول نمی‌کشید؛ برای عذرخواهی پیش‌قدم می‌شد. ممکن است حق‌هم‌با‌خودش‌بود؛‌اما‌دل‌ر‌ن‌و‌ن‌وش‌اجازه‌نمی‌داد‌بی‌تفاوت‌باشد.

[[این‌عظوفت‌با‌روحیه‌رزمندگی‌و‌جنگندگی‌کنار‌هم‌می‌نشیند!

برای این موضوع، ما توی عملیات چزابه کاری کردیم به دید خودمان درست؛ به دید آقامصطفی اشتباه. صبح از مقرمان در موقعیت مهدی با شهید رضا عسگری زدیم بیرون که برویم حمام. رفتمیستان. دیدیم حمام شلوغ است. گفتیم خب برویم سوسنگرد؛ «۴ کیلومتر آن‌طرف‌تر. دیدیم آنجا هم شلوغ است. گفتیم خب می‌رویم اهواز حمام. خلاصه تا رفتمی حمام و ناهار را خوردیم و برگشتمیم، ساعت حدود چهار عصر شد. تا رسیدیم، دیدیم حسین و مصطفی و آقای‌بنی‌لوحی، سینه‌سنگر توی خاک‌ریز نشسته‌اند. فهمیدیم با ما کار داشتند و هرچه منتظر شد‌ند، ما نیامدیم. گفتند: «کجا بودی؟» گفتیم: «اهواز بودم.» گفتند: «به‌کی‌گفتی؟»گفتم: «به‌هیچ‌کس.» مصطفی‌گفت: «می‌دارم توی گوشتا.»گفتم: «صاحب‌اختیاری.» حسین خرازی هم‌گفت: «پروا‌واینسا‌اینجا (بالحن تند)» ما رفتمیم. می‌صرفید برویم (می‌خندد). نیم‌ساعت بعد، مصطفی‌آمد و از من عذرخواهی کرد. بعضی‌وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم، این‌ها‌کی‌بودند، آمدندو‌رفتند.

تندی می‌کرد، خیلی طول نمی‌کشید؛ برای عذرخواهی پیش‌قدم می‌شد. ممکن است حق‌هم‌با‌خودش‌بود؛‌اما‌دل‌ر‌ن‌و‌ن‌وش‌اجازه‌نمی‌داد‌بی‌تفاوت‌باشد.

[[این‌عظوفت‌با‌روحیه‌رزمندگی‌و‌جنگندگی‌کنار‌هم‌می‌نشیند!

برای این موضوع، ما توی عملیات چزابه کاری کردیم به دید خودمان درست؛ به دید آقامصطفی اشتباه. صبح از مقرمان در موقعیت مهدی با شهید رضا عسگری زدیم بیرون که برویم حمام. رفتمیستان. دیدیم حمام شلوغ است. گفتیم خب برویم سوسنگرد؛ «۴ کیلومتر آن‌طرف‌تر. دیدیم آنجا هم شلوغ است. گفتیم خب می‌رویم اهواز حمام. خلاصه تا رفتمی حمام و ناهار را خوردیم و برگشتمیم، ساعت حدود چهار عصر شد. تا رسیدیم، دیدیم حسین و مصطفی و آقای‌بنی‌لوحی، سینه‌سنگر توی خاک‌ریز نشسته‌اند. فهمیدیم با ما کار داشتند و هرچه منتظر شد‌ند، ما نیامدیم. گفتند: «کجا بودی؟» گفتیم: «اهواز بودم.» گفتند: «به‌کی‌گفتی؟»گفتم: «به‌هیچ‌کس.» مصطفی‌گفت: «می‌دارم توی گوشتا.»گفتم: «صاحب‌اختیاری.» حسین خرازی هم‌گفت: «پروا‌واینسا‌اینجا (بالحن تند)» ما رفتمیم. می‌صرفید برویم (می‌خندد). نیم‌ساعت بعد، مصطفی‌آمد و از من عذرخواهی کرد. بعضی‌وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم، این‌ها‌کی‌بودند، آمدندو‌رفتند.

تندی می‌کرد، خیلی طول نمی‌کشید؛ برای عذرخواهی پیش‌قدم می‌شد. ممکن است حق‌هم‌با‌خودش‌بود؛‌اما‌دل‌ر‌ن‌و‌ن‌وش‌اجازه‌نمی‌داد‌بی‌تفاوت‌باشد.

[[این‌عظوفت‌با‌روحیه‌رزمندگی‌و‌جنگندگی‌کنار‌هم‌می‌نشیند!

برای این موضوع، ما توی عملیات چزابه کاری کردیم به دید خودمان درست؛ به دید آقامصطفی اشتباه. صبح از مقرمان در موقعیت مهدی با شهید رضا عسگری زدیم بیرون که برویم حمام. رفتمیستان. دیدیم حمام شلوغ است. گفتیم خب برویم سوسنگرد؛ «۴ کیلومتر آن‌طرف‌تر. دیدیم آنجا هم شلوغ است. گفتیم خب می‌رویم اهواز حمام. خلاصه تا رفتمی حمام و ناهار را خوردیم و برگشتمیم، ساعت حدود چهار عصر شد. تا رسیدیم، دیدیم حسین و مصطفی و آقای‌بنی‌لوحی، سینه‌سنگر توی خاک‌ریز نشسته‌اند. فهمیدیم با ما کار داشتند و هرچه منتظر شد‌ند، ما نیامدیم. گفتند: «کجا بودی؟» گفتیم: «اهواز بودم.» گفتند: «به‌کی‌گفتی؟»گفتم: «به‌هیچ‌کس.» مصطفی‌گفت: «می‌دارم توی گوشتا.»گفتم: «صاحب‌اختیاری.» حسین خرازی هم‌گفت: «پروا‌واینسا‌اینجا (بالحن تند)» ما رفتمیم. می‌صرفید برویم (می‌خندد). نیم‌ساعت بعد، مصطفی‌آمد و از من عذرخواهی کرد. بعضی‌وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم، این‌ها‌کی‌بودند، آمدندو‌رفتند.

تندی می‌کرد، خیلی طول نمی‌کشید؛ برای عذرخواهی پیش‌قدم می‌شد. ممکن است حق‌هم‌با‌خودش‌بود؛‌اما‌دل‌ر‌ن‌و‌ن‌وش‌اجازه‌نمی‌داد‌بی‌تفاوت‌باشد.

[[این‌عظوفت‌با‌روحیه‌رزمندگی‌و‌جنگندگی‌کنار‌هم‌می‌نشیند!

برای این موضوع، ما توی عملیات چزابه کاری کردیم به دید خودمان درست؛ به دید آقامصطفی اشتباه. صبح از مقرمان در موقعیت مهدی با شهید رضا عسگری زدیم بیرون که برویم حمام. رفتمیستان. دیدیم حمام شلوغ است. گفتیم خب برویم سوسنگرد؛ «۴ کیلومتر آن‌طرف‌تر. دیدیم آنجا هم شلوغ است. گفتیم خب می‌رویم اهواز حمام. خلاصه تا رفتمی حمام و ناهار را خوردیم و برگشتمیم، ساعت حدود چهار عصر شد. تا رسیدیم، دیدیم حسین و مصطفی و آقای‌بنی‌لوحی، سینه‌سنگر توی خاک‌ریز نشسته‌اند. فهمیدیم با ما کار داشتند و هرچه منتظر شد‌ند، ما نیامدیم. گفتند: «کجا بودی؟» گفتیم: «اهواز بودم.» گفتند: «به‌کی‌گفتی؟»گفتم: «به‌هیچ‌کس.» مصطفی‌گفت: «می‌دارم توی گوشتا.»گفتم: «صاحب‌اختیاری.» حسین خرازی هم‌گفت: «پروا‌واینسا‌اینجا (بالحن تند)» ما رفتمیم. می‌صرفید برویم (می‌خندد). نیم‌ساعت بعد، مصطفی‌آمد و از من عذرخواهی کرد. بعضی‌وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم، این‌ها‌کی‌بودند، آمدندو‌رفتند.

تندی می‌کرد، خیلی طول نمی‌کشید؛ برای عذرخواهی پیش‌قدم می‌شد. ممکن است حق‌هم‌با‌خودش‌بود؛‌اما‌دل‌ر‌ن‌و‌ن‌وش‌اجازه‌نمی‌داد‌بی‌تفاوت‌باشد.

[[این‌عظوفت‌با‌روحیه‌رزمندگی‌و‌جنگندگی‌کنار‌هم‌می‌نشیند!

برای این موضوع، ما توی عملیات چزابه کاری کردیم به دید خودمان درست؛ به دید آقامصطفی اشتباه. صبح از مقرمان در موقعیت مهدی با شهید رضا عسگری زدیم بیرون که برویم حمام. رفتمیستان. دیدیم حمام شلوغ است. گفتیم خب برویم سوسنگرد؛ «۴ کیلومتر آن‌طرف‌تر. دیدیم آنجا هم شلوغ است. گفتیم خب می‌رویم اهواز حمام. خلاصه تا رفتمی حمام و ناهار را خوردیم و برگشتمیم، ساعت حدود چهار عصر شد. تا رسیدیم، دیدیم حسین و مصطفی و آقای‌بنی‌لوحی، سینه‌سنگر توی خاک‌ریز نشسته‌اند. فهمیدیم با ما کار داشتند و هرچه منتظر شد‌ند، ما نیامدیم. گفتند: «کجا بودی؟» گفتیم: «اهواز بودم.» گفتند: «به‌کی‌گفتی؟»گفتم: «به‌هیچ‌کس.» مصطفی‌گفت: «می‌دارم توی گوشتا.»گفتم: «صاحب‌اختیاری.» حسین خرازی هم‌گفت: «پروا‌واینسا‌اینجا (بالحن تند)» ما رفتمیم. می‌صرفید برویم (می‌خندد). نیم‌ساعت بعد، مصطفی‌آمد و از من عذرخواهی کرد. بعضی‌وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم، این‌ها‌کی‌بودند، آمدندو‌رفتند.

[[این‌جایگاه‌و‌مسئولیت‌مال‌خود‌توست‌و‌کاری‌به‌من‌ندارد؛‌این‌آدم،‌مطمئناً‌هیچ‌دل‌پستی‌به‌جایگاهش‌ندارد؛‌حتی‌در‌زمان‌جنگ!

تندی می‌کرد، خیلی طول نمی‌کشید؛ برای عذرخواهی پیش‌قدم می‌شد. ممکن است حق‌هم‌با‌خودش‌بود؛‌اما‌دل‌ر‌ن‌و‌ن‌وش‌اجازه‌نمی‌داد‌بی‌تفاوت‌باشد.

[[این‌عظوفت‌با‌روحیه‌رزمندگی‌و‌جنگندگی‌کنار‌هم‌می‌نشیند!

برای این موضوع، ما توی عملیات چزابه کاری کردیم به دید خودمان درست؛ به دید آقامصطفی اشتباه. صبح از مقرمان در موقعیت مهدی با شهید رضا عسگری زدیم بیرون که برویم حمام. رفتمیستان. دیدیم حمام شلوغ است. گفتیم خب برویم سوسنگرد؛ «۴ کیلومتر آن‌طرف‌تر. دیدیم آنجا هم شلوغ است. گفتیم خب می‌رویم اهواز حمام. خلاصه تا رفتمی حمام و ناهار را خوردیم و برگشتمیم، ساعت حدود چهار عصر شد. تا رسیدیم، دیدیم حسین و مصطفی و آقای‌بنی‌لوحی، سینه‌سنگر توی خاک‌ریز نشسته‌اند. فهمیدیم با ما کار داشتند و هرچه منتظر شد‌ند، ما نیامدیم. گفتند: «کجا بودی؟» گفتیم: «اهواز بودم.» گفتند: «به‌کی‌گفتی؟»گفتم: «به‌هیچ‌کس.» مصطفی‌گفت: «می‌دارم توی گوشتا.»گفتم: «صاحب‌اختیاری.» حسین خرازی هم‌گفت: «پروا‌واینسا‌اینجا (بالحن تند)» ما رفتمیم. می‌صرفید برویم (می‌خندد). نیم‌ساعت بعد، مصطفی‌آمد و از من عذرخواهی کرد. بعضی‌وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم، این‌ها‌کی‌بودند، آمدندو‌رفتند.

تندی می‌کرد، خیلی طول نمی‌کشید؛ برای عذرخواهی پیش‌قدم می‌شد. ممکن است حق‌هم‌با‌خودش‌بود؛‌اما‌دل‌ر‌ن‌و‌ن‌وش‌اجازه‌نمی‌داد‌بی‌تفاوت‌باشد.

[[این‌عظوفت‌با‌روحیه‌رزمندگی‌و‌جنگندگی‌کنار‌هم‌می‌نشیند!

برای این موضوع، ما توی عملیات چزابه کاری کردیم به دید خودمان درست؛ به دید آقامصطفی اشتباه. صبح از مقرمان در موقعیت مهدی با شهید رضا عسگری زدیم بیرون که برویم حمام. رفتمیستان. دیدیم حمام شلوغ است. گفتیم خب برویم سوسنگرد؛ «۴ کیلومتر آن‌طرف‌تر. دیدیم آنجا هم شلوغ است. گفتیم خب می‌رویم اهواز حمام. خلاصه تا رفتمی حمام و ناهار را خورد

{ نویسنده }
گلزارآسدی

از آشنایی اش با شهید مصطفی ردانی پور این طور می‌گوید: «۱۴ساله بودم که توی کتابخانه عمار در محله گونی باقی دوتا کتاب درباره شهید ردانی پور دیدم. قبلا توی مجله پیام انقلاب هم عکس او را دیده و درباره‌اش خوانده بودم. معرفی‌نامه شهید بود. مهلت امانت کتاب که تمام شد، دیدم خیلی دوست دارم آن را پیش خودم داشته باشم. به خادم مسجد که گفتم، حرفی نداشت. خودم پول نداشتم. هرچور بود، پدرم را راضی کردم و آن را به قیمت پست جلد خریدم. آن روز که کتاب را به خانه می‌آوردم، نمی‌دانستم این شخصیتی که این قدر مرا به خودش جذب کرده است تا سال‌ها بعد با من خواهد ماند.»

آشنایی بهممن فلاح‌پور چهل‌وشش‌ساله با شخصیت شهید آقا «مصطفی ردانی‌پور» به همین سادگی و درست در روزهایی که چهارده سال داشته است، در کیلومترها آن‌طرف‌تر از اصفهان یعنی

در «قائم‌شهر» مازندران، شکل می‌گیرد

و چندین سال بعد که برای تفحص بودند شهید از طرف لشکر مازندران به منطقه می‌رود، این ارادت، جدی‌تر می‌شود.

آشنایی با چهره‌زمنده‌های اصفهانی که برای تفحص توی منطقه بودند هم، فرصتی می‌شود که او بیشتر درباره آقامصطفی بشنود و کم‌کم شناخت او به عشقی عمیق، بدل شود.

دوران زندگی آقامصطفی، همه، برایش جذاب بود؛ چه آن موقع که به‌عنوان مبلغ از مدرسه حقانی قم به کهنگیلویه‌وبویراحمد می‌رفت، چه زمانی که در غائله کردستان مبارزه می‌کرد، چه آن‌موقع که در اولین خط دفاعی جنوب، خط شیر، شرکت داشت، چه زمانی که تیب امام‌حسین(ع) را بنیان گذاشت و چه وقتی که به‌عنوان فرمانده سپاه سوم صاحب‌الزمان(عج)انتخاب شد. همه‌اش آن قدر برای فلاح‌پور تأمل‌برانگیز بود که دنبال شخصیت دیگری برای الگوبری نیاشد. در این نکته دقیق شده بود که چقدر درست و بچاست که لپاس روحانیت به تن داشته باشی، یک جاکارت تبلیغ دین باشد و مردم را از زور خوانین بیرون بیاوری. جایی دیگر لازم باشد درس و بحث را کنار بگذاری و اسلحه به دست بگیری و از کثورت دفاع کنی. همه این‌ها او را به فکر فرو می‌برد. هرچه بیشتر از زندگی شهید می‌فهمید، شخصیت او برایش شفاف‌تر می‌شد؛ اما آن چیزی که بیشتر از همه درگیرش می‌کرد، مفقودبودن پیکرا و پس از شهادت بود. پذیرش آن برایش سخت می‌نمود. فرمانده باشی، شناخته شده باشی، اما مفقود بروی! حتی هیچ نشانی از تو نماند. یادگاره‌های جنگ اقرار داشتند که آقامصطفی در طول عملیات‌ها هم همین‌طور بود. به هیچ‌عنوان آدمی نبود که بخواهد خودش را به چشم بیاورد. هیچ‌دوست نداشت حرفش سر زبان‌ها باشد. شاید هم به خاطر همین، شهادتش این‌طور رقم‌خورده‌است!گمنام‌کنام!

در خاطرات رفقایش هست که چند روز قبل از شهادت گفته بود: «از خدا خواسته‌ام که جنازه‌ام برنگردد. نه به دست خودی و نه به دست دشمن! در راه خدا خاکستر شود… بر یاد برود؛ اما هیچ نشانی از من نماند!»

پیکر شهدای عملیات والفجر۴ را که از تپه‌ها بالای‌آوردند، خبری از «مصطفی ردانی‌پور» نبود؛ حتی ده سال بعد که برای بازگرداندن باقی پیکرها رفتند! جنازه چند تا از رفقای نزدیکش که فاصله کمی از او داشتند، پیدا شد؛ اما از پیکراو حتی یک نشانه هم نبود. آیا می‌شود به عشق این منقلب را خوراند که «آن‌قدر خمپارهٔ ۶۰ آنجا کوبیده بودندکه…»

*** خوابی که مرهمی شد بر غم گمنامی**

آقامصطفی

تا سال‌ها این غم بر قلب فلاح‌پور سنگینی می‌کرد که کاش پیکر آقامصطفی برگشته بود!کاش به جای سنگ یادبود، مزاری از او به‌جامانده بود! اما شبی که خواب شهید حمید سلیمانی، جانشین آقامصطفی، رادید، نگاه دیگری به گمنامی پیدا کرد. در عالم خواب به شهید حمید سلیمانی گفته بود که من خیلی برای آقامصطفی ناراحت هستم که چرا مفقود ماند؟ حمید دلش را آرام کرده بود: «من خودم هم اول ناراحت بودم؛ اما زمانی که خودم شهید شدم، دیدم حق هم همین بود! همین‌طور که آقامصطفی رفت! گمنام محض! مصطفی الان به جایی رسیده است که من دوست داشتم به آنجا برسم.»

این خواب شاید نتوانست او را آن قدرها آرام کند؛ اما یک چیز را گواهی می‌داد: بنده خاص خدا که باشی، خدا هم حرفت را گوش می‌دهد. مصطفی از خدا خواسته بود که جنازه‌اش برنگردد و خدا هم همان کرد! سوخت، خاکستر شد و وجود عزیزش، دستان بادرامتیرک کرد! سال‌ها بعد از تفحص، اتفاق‌های دیگری برای فلاح‌پور پیش آمد که در همه آن‌ها وجود عزیز آقامصطفی را می‌دید. سوز عشق، به زندگی‌اش رنگ‌وبوی دیگری داده بود. ازدواجش یکی از آن‌ها بود. درحالی‌که خانواده‌اش افراد دیگری را برای همسری او انتخاب و معرفی می‌کردند، در روایتی صادق‌های، به اشاره‌ای از شهید خزاری و شهید ردانی‌پور، نشانه‌هایی از همسر آینده‌اش گرفت. انتخاب همان شد و خواستگاری و ازدواج همان.

*** برداشتن گرد گمنامی با بچه‌های قائم‌شهر از نام شهید ردانی‌پور**

سال ۸۱ با چند نفر از بچه‌های فرهنگی شهرستان قائم‌شهر، تصمیم گرفتند به اندازه قدمی هم که شده است، گرد گمنامی را از نام این شهید پاک کنند. کلید کار را زدند. از زبان فلاح‌پور اگر بخواهیم بگوییم، خود ائمه و حضرت زهرا(س) کلید این کارها را می‌زنند؛ نه آن‌ها!در گلستان شهدای اصفهان، نمایشگاهی از عکس برگزار کردند. زیارت عاشورا و پخش پرورش از زندگی نامه و خاطرات هم، قسمتی از برنامه بود. سال‌های بعد هم به‌فراخور، این کار را تکرار کردند. هرسال با همین محتوا؛ چند سالی هم پخش فیلم، کنارش داشتند؛ هرچقدر که با آن‌ها همکاری می‌شد. بابائیکه عده‌شان کم بود، اما صاف‌ای خاصی داشت. میزبانی‌اش شد،ند که خود مهمان این شهر بودند؛ چندتایی دانش‌آموز و تعدادی هم

دانشجو. برکت پول‌هایی که روی هم می‌گذاشتند، آن قدر بود که هرساله چراغی از سر عشق برای یادواره شهید ردانی‌پور روشن کنند.

*** آقای بهجت فرمودند هر شب جمعه به یاد این شهید عزیز هستیم**

اوایل انگشت‌شماربودنشان، به چشم خودشان هم می‌آمد. وقتی در محضر آیت‌الله بهجت از کار فرهنگی حول محور انقلاب و شهدا می‌گفتند، از کمی عده‌شان حرف زدند. آقا گفتند: «همین هم خیلی خوبه. خدا یاری می‌کنه…» آیت‌الله بهجت عنایت ویژه‌ای به شهید ردانی‌پور داشتند. ایشان از دوران طلیعی‌اش می‌شناختند. عکس آقامصطفی را نشانشان دادند، قطره‌های اشک از چشمانشان جاری شد. فرمودند: «خدا رحمت کند این شهید عزیز را، بنده هر شب

جمعه به یادایشان هستیم.» نه‌فقط در خاطر بزرگواری چون آیت‌الله بهجت، بلکه در چشم استادان دیگرهم این وجه نمایان بود. گفته‌اند شهید اول، استادی داشت که بارها در وصفش سخن گفت؛ اما در توصیف معنویت شهید ردانی‌پور همین بس که استادش آیت‌الله مصباح یزدی بردست او بوسه زده‌است!سال‌های اول برگزاری یادواره، عده‌ای می‌گفتند برگزار بزرگداشت شهدا به عهدهٔ آدم‌های همان شهر است. خودشان مراسم بگیرند و بزرگداشت برپاکنند؛ اما مگر چارچوب‌ها می‌توانند با عشق برابری کنند؟ ریشه‌ای عمیق هرساله این جمع را کیلومترها آن‌سو،تر، از مازندران به اصفهان می‌کشاند. کاری که از سر معرفت شکل داده‌اند. فرصتی شده که رفتار و گفتار ردانی‌پور بیشتر و بیشتر شنیده شود. سیره‌اش مرور شود و تأمل دوباره‌ای باشد که چراقدوقواره عملمان به اندازه رفتار او نیست؟

*** ردانی‌پور مال همه ایران است**
فلاح‌پور آقامصطفی را مال نقطه خاصی نمی‌داند. می‌گوید: «شهید ردانی‌پور مال همه ایران است. مال همه دنیاست. مال انقلاب جهانی امام عصر(عج) است. وقتی برای شهدای بزرگی چون «عماد مغنیه» که از کشور لبنان است، در ایران یادواره می‌گیریم، مراسم به پا می‌کنیم و روی شخصیتش کار می‌کنیم، پس محدود به مکان و زمان نیستیم. شهید ردانی‌پور هم همین‌طور است. هرکس هرچقدر که می‌تواند، باید برای معرفی شهید اقدام بردارد.»

ازتوسلات‌خاص شهید به امام عصر(عج) و حضرت زهرا(س) بسیار گفته شده است؛ اما آن چیز که خیلی پررنگ در ذهن فلاح‌پور جلوه می‌کند، خاطره بیمارستان آقامصطفی است؛ زمانی که

در یکی از بیمارستان‌های تهران مجروح بود، شنید که عملیات شده است. در تمام عملیات‌ها در وسط میدان بود. می‌دانست که در همان لحظه‌ها که او در حال مداوست، عده‌ای دارند شهید

می‌شوند. نمی‌توانست طاقت بیاورد. دستش توی گچ بود و خودش راسرتش می‌کرد: «من اینجا چه می‌کنم؟ بچه‌ها دارند پرپر می‌شوند؛ آن وقت من اینجا توی بیمارستان بمانم؟» از طرفی، پول نداشت. زمان مجروحیت مقداری پول توی جیبش داشت که گم شده بود. خجالت هم می‌کشید که از مجروح هم تختی‌اش پولی قرض بگیرد. روز جمعه بود و مردم تهران بعد از نمازجمعه به عیادت چنانبازان می‌رفتند. مردم دسته‌دسته در میان اتاق‌ها پخش می‌شدند. مصطفی توسل به حضرت حجت کرد: «آقا جان! شما می‌دانید جای من اینجا نیست. الان بچه‌هایمان را خردتان جور کنید که بتوانم به جبهه بروسم.» در میان مردمی که به اتاق آن‌ها وارد شدند، روحانی جوانی به‌آرامی سمت او آمد. مفاتیحی دستش بود. به او داد و گفت: «این، شما را به اهواز می‌رساند.» آقامصطفی مفاتیح را گرفت و تشکر کرد؛ ولی از حرف آن جوان چیزی نفهمید. روحانی نایب‌است و رفت. آقامصطفی مفاتیح را باز کرد. مبلغی پول نوابتدای جلد بود. خشکش زد. آمد کنار در اتاق. توی راهرو هم خبری نبود. جوان رفته بود. اشک توی چشمانش جمع شد. با همان پول خودش را به اهواز رساند. عجیب بود. دقیقا به اندازه‌ای بود که او را تا اهواز برساند.

فلاح‌پور با خواندن همین خاطرات، با آقامصطفی پیوند خورد. برای همین نزدیک‌ترین راه برای دوستی با حضرت زهرا(س) را نزدیک‌ی و انس با وجود نازنین آقامصطفی می‌داند. می‌گوید: «این راه کوتاه است. زود به مقصد می‌رسد؛ البته به اشک و آه هم نیست؛ بنشینیم گریه و ناله کنیم… نه! اول باید خودسازی کرد. خودسازی که کردیم، محبت شهید هم خودبه‌خود جریان پیدا می‌کند. به قول شهید باهنر "شهید به انسان حیات می‌بخشد. بال‌ویر می‌بخشد.»

فلاح‌پور بیان می‌کند: «من، بال‌وپر را

اصفهان زیبا

*** بیسیم چی ***

مرد غریبی که نباید از خاطر برود!

روایت ارادت «بهمن فلاح‌پور» از خطه شمال ایران به شهید مصطفی ردانی پور



این طور می‌فهمم؛ محبت شهید کم می‌کند درست را از غلط تشخیص دهی. می‌کنی، شهید به هر طریقی به تو گوشزد می‌کند؛ این راه را نزن. این کار را نکن. "نرو" بی که شهید می‌گوید "نرو" حضرت حجت است که از طریق پیکرش برای ما نمایان می‌شود. اگر نفست را درست کنی، شهدا پارمیانی می‌کنند که توی راه بمانی. شفاعت می‌کنند که منحرف نشوی؛ نه تنها شفاعت! پدر درچه‌هایی را به رویت باز می‌کنند که برای خیلی‌ها قابل‌باور نیست!

فلاح‌پور ادامه می‌دهد: «آقامصطفی، مدیریتش هم خاص بود. نیروهای لشکر را بچه‌های خودش می‌دانست؛ حتی اماتت حساب می‌کرد. با تمام وجود دوستشان داشت. اصلا چیزی پدرگونه به پیرمرد ۶۰ساله لشکرش داشت؛ مثل اینکه خودش پدر اوست. حس برادری به جوان ۱۳ساله لشکرش داشت؛ انگار که برادر بزرگ‌ترش است. هرچا احتیاج به کار داشتند، گرفتاری داشتند، نیاز به سرکشی و رسیدگی داشتند، خودش شخصا پیگیری می‌کرد. این مدل رفتاری او بود. آن‌ها را از خودش می‌دانست و دوستشان داشت.»

او می‌گوید: «شهید در یکی از سخنرانی‌هایش در برین‌زمنده‌ها روایتی را می‌گوید: گویی که همه‌اش نشانه‌های خداوست. بلندگو در دست دارد و روایت را این‌گونه می‌خواند: درقیامت عده‌ای را بدون حساب به بهشت می‌برند. سؤال می‌شود: "آیا این‌ها انبیاء هستند؟" جواب می‌آید: "نه." می‌پرسند: "اولیا هستند؟" می‌گویند: "نه." می‌پرسند: "این‌ها شهدا هستند؟" جواب می‌آید: "نه." می‌پرسند: "پس این‌ها که هستند که بی‌حساب وارد بهشت می‌شوند؟" پاسخ می‌آید: "الذین یحاجون فی‌الله…! این‌ها افرادی هستند که در راه خدا و برای خدا همه‌یگر را دوست داشتند." نیروها را نیروهایی زحمتکش می‌دانست. می‌گفت: "این‌ها نازپرورده نیستند. این‌ها جوان‌هایی هستند که با زحمت

رختشویی مادرهایشان بزرگ شده‌اند. تحمل خیلی چیزها را دارند." به آن‌ها اعتماد داشت؛ اما همین فرمانده توی عملیات، خودش پیشرو بود. جلودار بود و جلوتر از همه حرکت می‌کرد.»

فلاح‌پور بیان می‌کند: «یکی از فرماندهان جنگ نقل کرده "وقتی در گرم‌گرم عملیات شکست حصرآبادان خبرنگاران انگلیسی می‌خواستند از منطقه گزارش تهیه کنند، آقامصطفی را پیدا نمی‌کردیم." فرمانده منطقه او بود. صدام به آن خبرنگاران گفته بود برای پوشش خبری در منطقه‌شان باید فقط از او اجازه بگیرند. این در حالی بود که وقتی آن‌ها با آقامصطفی مواجه شدند، پشت خاک ریز داشت آرپی جی می‌زد. این صحنه آن‌ها را به مکث واداشت. با تعجب گفتند: "همه چیز اینجا عجیب است؛ فرماندهان شما هم عجیب هستند.»

*** بزرگ‌ترین دغدغه‌اش**

نیروهایش بودند

آقامصطفی مسئول و فرمانده‌ای بود که در دل نیروهایش جا داشت. جور خاصی آن‌ها را مدیریت می‌کرد؛ کار جهادی‌اش هم خوب جواب می‌داد. اصل‌اوش مدیریت جهادی را باید از او یاد گرفت. بزرگ‌ترین دغدغه‌اش نیروهایش بودند. وضع فلائی چطور است؟ چطور ی زندگی‌اش را می‌گذراند؟ اصلا دارد بخورد یا نه؟ این فکر و دغدغه همیشگی او بود. چیزی که الان خیلی گم شده است. اعتقاد داشت که خدا در صورتی به ما لطف می‌کند و امام‌زمان (عج) در صورتی کار ما را قبول می‌کند که در راه خدا، برای خدا و برای انجام وظیفه قدم برداریم. می‌گفت که باید برسیم از اینکه مسئولیت‌مان را انجام ندهیم و آن کاری را که می‌توانستیم بکنیم، انجام ندهیم…

اما امروز به جای اینکه مسئول کنار مردم ضعیف باشد و مشکل آن‌ها را حل کند، آن قدر از دسترس دور است که مشکل به جای خود باقی می‌ماند. برای طرح مشکل، باید هفت‌خان رستم را بگذرانیم تا به مسئول برسیم. متأسفانه مسئول هم دردی از این مردم را درک نکرده است. رنج گرسنگی را نکشیده‌و وضعیت مستأجرالمس نکرده است.

چند سالی است که رهبر عزیزمان به مسئولان گوشزد می‌کنند: «مردم، مردم، مردم، مردم را دربیابید!» عده‌ای از مسئولان هم فقط صحبت آقا را تکرار می‌کنند و می‌گویند: «مطالبات مردمی… فلان کار برای مردم…» «خب شما که حرف‌های ولی را فقط تکرار می‌کنید، پس عملتان کو؟»

فلاح‌پور این مدل رفتارهای مسئولان را از اینجایی‌داند که از شهدا و مدل زندگی و رفتارشان دور شده‌اند. او آقامصطفی را نمونه‌ای از یک انسان کامل می‌داند که در جزئیات خرج بیت‌المال هم وقت دارد. گفته‌شده در زمان یازدهم بعضی از مسئولان از جبهه‌ها، گاهی کوفتند قربانی می‌کردند. آقامصطفی اصلا با این کار موافق نبود. انجام نمی‌داد. می‌گفت: «یازدهم آمدند، دیدار کردند، دستشان درد نکند؛ اما چه لزومی دارد حیوان زیان بسنه ر اذیح کنیم؟!» فلاح‌پور معتقد است دوربودن از سیره شهدا، حتی کار برای شهدا را هم جور دیگری جهت می‌دهد. وقتی حرف از یادواره‌گرفتن برای شهید پیش می‌آید، همه فکر می‌کنند یک کتابی بگذاریم برای مسابقه کتاب‌خوانی؛ یک چیزی هم چاپ کنیم؛ مراسم هم بگیریم که اشک هم بریزیم. نه این‌ها نیست!عامل به عمل بودن خیلی مهم‌تر است.

*** ردانی‌پور دنبال درجه نبود**

از دید او زندگی شهید ردانی‌پور گویاست. روشن است. هر چیز هم بیشتر از همه رخ نشان می‌دهد و می‌درخشد؛ اینکه شهید دنبال درجه نبود. دنبال ستاره‌های ضخیم روی سردوشی نبود. ردانی‌پور ثابت کرد که درجه را به آسمانی‌شدن می‌دهند. خدا که بخواهد کسی را موقعبت دهد، آسمان‌ها را نصیبش می‌کند. بالاترین سمت هم نصیب او شده و آن گمنامی‌اش است. بالاترین درجه!اوج سرلشکری، سرتیپی و هر عنوان و درجه نظامی که وجود داشته باشد، به او داده شده‌است.

می‌گوید: «شهید ردانی‌پور شاید در عالم ما گمنام باشد؛ اما در آسمان‌ها بسیار درخشش دارد. کاش ما هم جوری رفتار کنیم که ما را به اسم و فامیل‌مان نشناسند؛ بلکه به ارتباطاتمان با شهدا بشناسند؛ به نسبت محبت‌مان یا شهید بشناسند؛ مثلا کسی پرسد: آقا! تو همان نیستی که برای مراسم شهید ردانی‌پور کار می‌کردی؟…» او صحبت‌هایش را با سروده‌اش برای آقامصطفی به پایان می‌رساند.

بسی گریه کردم دل‌م وانشد غمت در دل کوچکم چانشد دریغا؛ که بعد از تو در صحنه‌ها دگر مثل تو مرد پیدا نشد

مصطفی آقا

مروری بر زندگی سردار گمنام اصفهان
شهید حاج مصطفی ردانی پور

زینب افشار

ولادت یک اسفند ۱۳۳۷ اصفهان

شهادت و گمنامی ۱۵ مرداد ۱۳۶۲ منطقه حاج عمران



حضور در عملیات **فتح المبین** **بیت المقدس** **رمضان** **محرم** **والفجر ۱** **والفجر ۲**

قبل از انقلاب

سال اول در حوزه علمیه اصفهان

شش سال در مدرسه حقانی قم

انصراف از تحصیل در هنرستان به دلیل جو طاغوتی

اشتغال به تحصیل علوم دینی در حوزه علمیه

استفاده از فرصت تبلیغ در مناطق محروم کهگیلویه و بویراحمد و یاسوج

قبل از جنگ

نماینده امام در سپاه کردستان

فرماندهی سپاه یاسوج

عضویت در شورای فرماندهی سپاه یاسوج

واگذاری مسئولیت فرماندهی سپاه یاسوج به یکی از دوستانش و بازگشت به حوزه علمیه و ادامه تحصیل

حضور در کردستان برای بازگرداندن امنیت و ثبات به این خطه به سفارش امام (ره)

سال های جنگ تحمیلی

اعزام از جبهه کردستان به جبهه جنوب

شروع فعالیت در جنوب با نیروهای اعزامی از اصفهان (سپاه منطقه ۲) در نزدیکی آبادان؛ جبهه دارخوین

شش ماه مبارزه و مقاومت مستمر با رزمندگان اصفهانی در خط شیر

از منادیان بحق توجه به حالات معنوی در جبهه ها

مجروحیت در عملیات فتح المبین در فروردین ۱۳۶۱ از ناحیه دست

جانشین فرماندهی تیپ ۱۴ امام حسین (ع)

جانشین فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع)

فرمانده قرارگاه فتح سپاه

فرمانده سپاه سوم صاحب الزمان (عج)

بخشی از وصیت نامه

بسم الله الرحمن الرحيم
«أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمداً رسول الله وأن علياً ولي الله وأولاده أئمة عصومين برداشتم از زندگی؛ آنچه خوانده ام و لمس کرده ام خلاصه اش این است که تنها راه سعادت رسیدن به کمال، بندگی خداست و بندگی او در اطاعت از اوامر و ترک نواهی اوست. همه دستورهای اسلام در این دو جمله خلاصه می شود: فرمان برداری از خدا و نافرمانی از شیطان برای انسان شدن. این برنامه اسلام است. با غیر اسلام کاری ندارم که انسان را با فقط از انسانیت، حیوانیتش را دارند. حیوانیتش را دارند.»
*سفارشم: مردم به یاد خدا و روز جزا باشید. پیرو ائمه اطهار باشید که «واللازم لکم لاقح و المارق عنکم زاهق». مردم امام زمان (عج) را فراموش نکنید. مردم دنباله رو روحانیت باشید که چراغ راه هدایت اند. از امام اطاعت کنید که عصاره اسلام است. او را تنها نگذارید که نماینده حجه این الحسن (عج) است. از وجودش بهره بگیرید که عصاره اسلام است.
*آرزویم: پیاده شدن احکام اسلام و بیداری مسلمین و گسترش حکومت اسلامی و سرنگونی مستکبرین. فرج حضرت مهدی (عج)، زیارت آن حضرت و شهادت در رکابش. *امیدم: عفو و بخشش خدای متعال و شفاعت پیامبر (ص) و ائمه هدی علیهم السلام و شهدای راه حق و هم نشینی با بندگان مخلص خدا و رضوان الله.
*وصیتم: مادرم حلالم کن. شما خیلی در زندگی زجر کشیده اید و رنج ها و سختی ها متحمل شده اید. برای ما، هم پدر بوده اید و هم مادر. ان شاء الله خدا شما را از کینیزان حضرت زهرا (س) قرار دهد. از خدا بخواهید دومین قربانی در راه خودش را از شما قبول فرماید و در این راه صبر کنید «ان الله مع الصابرين». برادران و خواهرانم به یاد خدا باشید و زندگی خودتان را با اسلام وفق دهید. از اسلام پیروی کنید و فرزندان را برای خدمت به جامعه اسلامی و سربازی امام عصر (عج) تربیت کنید. برادرم علی جان! با علی (ع) باشید و هادی خانواده و اقوام و دوستان. راهت را که همان نوکری امام حسین (ع) است، ادامه بده و مرا از دعا و طلب مغفرت فراموش مکن. دوستان مرا حلال کنید و هروقت به یادم افتادید، برام که نیازم زیاد است و دستم کوتاه...!
دهم مرداد ۱۳۶۲

کلام شهید